

## زنی که نخستین نقاش جهان بود از دست شدن و با دست آفریدن

.....  
 بانوگشسپ ، دختر رستم، بادیدن نقش  
 زخدای زندگی و موسیقی و شادی و جویندگی که  
 بر پرنیانی نقش بسته بود که شاه پریان بر سر و شانه  
 داشت ، به نقاشی انگیزته میشود

.....  
 چرا ، خدای زندگی و موسیقی و شادی و جویندگی، بر «پرنیان»، نقش  
 بسته است ؟ نقش این زرخدا، که دختر شاه پریانست ، چه رابطه ای با  
 سر شاه پریان دارد ؟ چرا نقش بر پرنیان، چنین انگیزنده است ؟ چرا  
 دیدن نقش خدا در بانوگشسپ ، نقش آفرین هست ؟ چرا فرامرز،  
 بادیدن این نقش بر پرنیان، دل خود را یکباره از دست میدهد . و چرا  
 بانوگشسپ بادیدن همان نقش زرخدا بر پرنیان ، به نقاشی انگیزته  
 میشود ، تا جهان را ، عاشق زیبائی این خدا سازد ؟ تا عشق به  
 زیبائی را همه گیر سازد ؟

این « دلباختگی به نقش زیبا »، چه ریشه ای در طبیعت یا فطرت  
 ( گوهر = چیترا) انسان دارد؟ چرا برای ایرانیان ، « نگار» که نقش  
 باشد ، « معشوقه = نگار» و « صنم = بت » بوده است ؟ چرا  
 در نقش، نگار خود را می دیده ، و به نقش ، دل می باخته است ؟ و آن  
 نقش که همیشه پیش دیداو میماند، او را به جستجوی نگار ( معشوقه )

می انگیزته است یا اورا همیشه منتظر پیدایش آن معشوقه میساخته ؟  
چرا انسان ، در فطرتش ، بُت پرست ( صنم پرست ) است ؟

## مقایسه تجربه بانو آذرگشسپ با تجربه دختر گورنگ «حقیقت و خدا در گستره تجربیات رمنده و ناگهانی»

در داستان دختر گورنگ، شاه زابلستان ، که بادیدن « چهره جمشید بر پرریان » ، دلباخته جمشید میشود ، بیشتر با این تجربه در داستان بانوگشسپ ، آشنا میشویم ( گرشاسپ نامه ، اسدی توسی ). هنگامی ضحاک ، جمشید را میجوید تا او را به دونیمه اره کند ، نقش اورا بر پرریان ، برای همه شاهان و فرمانروایان به هرسوئی میفرستند تا او را دستگر کنند ( گرشاسپ نامه ).

گریزان همی شد جم اندر نهان پری وار ، گشته ز مردم نهان جمشید ، پری وار ، آواره جهان و گم میشود تا آنکه گمنام و ناشناس به درباغی میرسد که دختر شاه گورنگ ، بشادمانی نشسته بود ، و آن دختر بر غم آنکه جمشید ، هویت خود را انکار میکند ، بومی برد که او همان جمشید است و اورا میشناسد .

همانگه گمان برد دختر ز مهر که اینست جمشید خورشید چهر بدان روزگار ، آنکه بود از شهان که فرمان ضحاک جُست از جهان همه « چهر جم » داشتند آشکار به دیوار ها بر نگار بدان تا هر آنجا که پیکرش بود گر آید ، بدانند و ، گیرند زود همین دلبر آگه بُد از کم و بیش که جم را چه آمد ، ز ضحاک پیش بُدش پاره ای پرریان کبود نگاریده جمشید بر تار و پود هنگامی جمشید هویت خود را در مهمانی انکار میکند ، دختر به دایه اش میگوید که برود و آن پرریان را بیاورد . در این هنگام که دایه اش میآید با دیدن جمشید از دور ، میگوید :

درست از گمان من ، این شاه ، اوست  
کش ( که اورا ) از دیرگه ، باز داری تودوست

ازو خواهدت داد یزدان پسر نشان داده ام زاخترت سر بسر  
 بُد از مهر جم ، شیفته ، ماه چهر (دخترگورنگ)  
 فزون شدش از این مژده ، بر مهر ، مهر...

دخترگورنگ به دایه میگوید

روآن پرنیان کبود اندر آر که هست از برش، چهره جم ، نگار  
 بشد دایه وان نیلگون پرنیان بیآورد و بنهاد، اندرمیان

تو گفتی که بر چرخ ، خورشید بود

نه بر پرنیان ، چهر جمشید بود

چو آن پیکر پرنیان ، دید شاه

دژم گشت ، هر چند کردش نگاه

همی خویشان را به چهر و به ساز

از او، جز به جنبش ، ندانست باز

یکی آینه داشت، گفتی به پیش همی دید روشن درو، چهر خویش  
 پس از آنکه جمشید بیاد سرنگون شدن خود از ضحاک زشت چهره  
 میافتد ، میگرید ، دخترگورنگ در تنهائی به او میگوید :

خرد بردلم راز چونین گشاد که هستی تو جمشید فرخ نژاد

زمهر تو، دیر است تا خسته ام ببند هوای تو دل بسته ام

«نگار» تو ، اینک ، بهار منست برین پرنیان، غمگسار منست

همین بود کام دلفروزم که روزی بود دیدنت ، روزیم

دخترگورنگ ، از همان آنی که نقش جمشید گریزان و سرنگون شده  
 از ضحاک را می بیند ، عاشق او میشود و همیشه در انتظار روزیست  
 که این معشوق خود را ببیند . او به امید یافتن این نقش ، دلش افروخته  
 بوده است . اکنون آنچه را در دیدن نقش ، در جستجویش بوده ، درست  
 گریزان و ناشناس به درباغ او آمده است، و از تشنگی، خواستار باده  
 شده است . او با دیدن نقش جمشید، عاشق چهره ای میشود که با  
 خردش، مدنیت را برای مردمان ساخته ، و خوشزیستی و دیرزیستی و  
 « جهانی بی رزم و بیم و بی رشک = برابری » را پدید آورده است ،  
 و اکنون با اتهام دروغ ، محکوم به نابودی شده ، و از شهری که

باخردش ، بهشت روی زمین ساخته ، تبعید شده و آواره دیار  
 ومطرود همه شده است . انسانی که با خردش ، بهشت را بر روی  
 زمین بسازد، محکوم به رمندگی وگمشوی و آواره شوی و محکوم به  
 ارّه شدن به دونیمه ( خودشکافی) است ، چون خرد انسان ، حق به  
 اندیشیدن ، برای ساختن بهشت را درگیتی ندارد . ولی دخترگورنگ ،  
 درچهرجمشد ، این مهر به زندگی و مهر به زیباسازی زندگی را برای  
 همه زندگان می بیند و عاشق او میشود . برترین ویژگی جمشید  
 ( نخستین انسان و تصویر انسان در فرهنگ ایران ) ، «زیبائی»  
 است . جمشید، «جمشید سریره» خوانده میشود ، وسریره ، دو معنا  
 دارد 1- زیبا و 2- نام خدای ایران ، اردیبهشت ( ارتا واهیشث = ارتا  
 خوشث = ارتای خوشه ) است . به عبارتی دیگر، خدای ایران ، ارتا  
 ، اصل زیبائی است ، وجمشید سریره ، به معنای جمشید ، فرزند خدا  
 ، فرزند اصل زیبائست . چرا دختر گورنگ ، با دیدن نقش چهره  
 زیبای جمشید، عاشق او میشود؟ چون ازاین عشق است که گرشاسپ  
 وسام وزال ورستم وفرامرزو بانو گشسپ ، پدید خواهند آمد که همین  
 مهر و خرد را درجهان خواهند پرورد و جهان را زیبا خواهند  
 ساخت . دختر گورنگ درنقش جمشید برپرنیان ( چهرجمشید ) ،  
 چهراورا ( گوهروذات اورا ) نمایان می بیند . این گوهروذات  
 ( چهره = chitra ) هست که در راستی ، می چهرد ، و تحول به  
 نقش می یابد .

ویژگی مشترک تجربه دخترگورنگ و بانوگشسپ ، بیان گرانیگاه  
 فرهنگ ایرانست که « جهان روعیا و خواب ، یا جهان مجازی » را  
 دربرابر « جهان واقعیات » قرار نمیدهد . بلکه در فرهنگ ایران ،  
 گستره « رمندگی و ناگهانی » ، رویاروی گستره « سکون وثبوت  
 ودوام » قرار میگیرد ، و تجربه خدا وحقیقت و دین و بینش و زیبائی  
 وموسیقی ، درست درگستره تجربه « رمندگی و ناگهانی » روی  
 میدهند . مثلا درمورد بانو گشسپ، تجربه زیبائی خدا و دیدن نقش خدا

، در « شکارگاه » است ، ولی همین تجربه زیباییست که به زندگی عادی انسان ، قوام میدهد

بی خوبیِ حُسن با قوامت نگرفته قوام ، زندگانی – مولوی  
شکارگاه ، با دنیای رمیدن و ناگهانیاها و غیرمنتظره ها و رویداد ها کار دارد ، گستره پیگردی رمنده ها و ناگهانیاهاست و همیشه در انتظار رویدادهای ناشناس است . تجربه خدا و حقیقت واصل ، یک رویداد ، یک واقعه است ، ولی زندگی عادی و روزمره ، بیشتر با ثبوت و دوام و عادات و رسوم کار دارد. خود نام « آذرگشسپ » هم که نام برق و نورچشم ( نگاه ) است، پدیده « رمنده و ناگهانی » است ، و روشنی که از آذرخش برمیدمد ، بیان معرفتیست که رمنده و ناگهانیاست . تجربه خدا و حقیقت و زیبایی و « نقش = نگار = چهره » ، در گستره « رمیدن و ناگهانی و غیرمنتظره » ، « روی میدهد » . با نو آذرگشسپ ، پیکر یابی چنین نگاهی و نورچشمیست که با یک نظر، نقش رمنده ، در او نقش می بندد و از آن ، به نقش آفرینی، انگیزته میشود .

در داستان جمشید و دخترگورنگ نیز ، « دیدن نقش جمشید » ، با « جمشید ، یا انسان گمشده و گریزنده و پری وار » کار دارد ، که ناگهان بطور ناشناس ، خودش را بر درباغ دخترگورنگ و طلب باده برای نوشیدن میکند . جان انسان که « هوپری » است ، در اثر تحول ، همیشه گریزنده و رمنده است . ناشناسی که از شناخته شدن میگریزد، با کسی روبرو میشود که درست در جستجوی او و عاشق اوست . جمشیدی که نمیخواهد هیچ کجا شناخته شود ، و حتا برغم شناخته شدن ، انکار میکند که جمشید است و میگوید که او « ماهان کوهی » است ، روبرو با عاشق خود میشود که با دیدن همان نقشش ، عاشق او شده است و از نقشش ، او را یافته است . ولی جمشید به دروغ نمیگوید که ماهان کوهیست . ماهان کوهی ، نام کیست ؟

« ماه برکوه » نام لحن بیست و یکم باربد است و اینهمانی با « رام » دارد ، و درست بر سرپوش پرنیانی شاه پریان ، همین رام (=

فرطوس طوش ( نقش بسته است. آنچه گم و رمنده و ناگهانست ، همان پری یا شاه پریانست که در پریان ، تحول به نقش دیدنی ولی ناگرفتنی یافته است . « سر شاه پریان » ، چنانچه دیده خواهد شد ، اینهمانی با « وای ، وای به = باد نیکو » دارد ، و وای نیکو، نادیدنی و ناگرفتنی است ، که درغین ( ابر ) ، تحول به صورتهای گوناگون و رنگهای گوناگون و رمنده و گریزنده می یابد .

از آنجا که جمشید، نخستین انسان و طبعاً بُن هر انسانی شمرده میشد ، این تصویر، به معنای آنست که با یک نگاه در چهره جمشید ( نقش جمشید ) ، باید در جستجوی « گوهر رمنده و گریزان و ناگرفتنی انسان » بود ( گوهر و فطرت انسان ، « پری به = هوفری یان » است که همان آتش جان یا جان باشد ) . دختر گورنگ ، عاشق « پری گریزنده در جمشید = انسان » است ، که مطرود ضحاکست ( اصل درندگی و زردار کامگی ) و همه قدرتمندان روزگار ، به شکار او برخاسته اند ، تا او را گرفتار سازند و بدام اندازند . و درست گورنگ ، پدر این دختر نیز ، از جمله آنان بشمار میآید ، و تابع فرمان ضحاکست ، و مهر به « زیبائی جمشید = جمشید سریره » نمی ورزد . ماهان کوهی ، همان « ماه برکوه » است و ماه برکوه ، نام لحن 21 باربد است که اینهمانی با خدای رام دارد . هنوز در کردی به خوشه پروین ، کوه گفته میشود و از اقتران « هلال ماه » با « خوشه پروین » ، که « نخستین عشق » شمرده میشده است ، گیتی پیدایش می یافته است . در گوهر هر انسانی ، تخم این عشق ، تخم رام ( رام = جی ) هست . جان ، « جی + یان = خانه جی یا رام » هست . هر انسانی ، خود را تخمی از این « خوشه پروین = ارتا » میدانست که به زمین افشانده شده است :

ساقیا ما ز ثریا به زمین افتادیم  
 گوش خود ، بردم شش تای طرب ، بنهادیم  
 هله خاموش بیارام ، عروسی داریم  
 همه گردگ بنشینیم که ما دامادیم

از خود میپرسیم که چرا ، «نقش» ، رابطه تنگاتنگ با « رمندگی » دارد ؟ ایرانی ، نقش را در «خواب و رویا» نمی بیند ، بلکه نقش را «هنگام تکاپو، دردنبال کردن آنچه رمنده است» می بیند . نقش از چیزیست رمنده وگمشونده ، ولی همیشه کشنده . درست درک این نکته ، بیانگر تفاوت فرهنگ ایران ، با ادیان ابراهیمی است . نقش، «نشان رمنده» از خدا و حقیقت واصل ولی بسته به خدا و حقیقت و تحول یابی خدا و حقیقت است . انسان که بینده نقش است ، « نقش پذیر ساکن نیست » . او ماده یا خاکی نیست که مانند آدم به او ، صورت یا نقش ، داده شود . انسان ، گوهر مرده صورت پذیر نیست . «خاک» در فرهنگ ایران ، به معنای « تخم » است ومانند اسلام ، وجود مرده نیست ( خاکینه ) . او ماده ای نیست که بتوان نقشی را به او داد یا در او حک کرد وکند . بلکه انسان ، در پیگردی (= معنای واژه شکار) نقشی از حقیقت یا خدای گریزنده و رمنده که می بیند ، در این روند پیگردی و جستجو و کشش ، « بدان نقش ، تحول می یابد » . گوهر خود او، در پیگردی زیبائی در نقشا ، « زیبا » میشود ، و تحول به زیبائی می یابد . تعقیب آن نقش زیبا ی گریزان و رمنده ، در جستن و کشیده شدن ، دگر دیسی می یابد . آن زیبائی که در نقش ها ، گریزانند ، در او بسته میشود ( نقش می بندد ) یا بنا بر عبارت داستان بانو گشسپ ، بر پرریان وجود او « دوخته میشود » . دوختن ، در اصل ، به معنای « عشق ورزیدن » است . درست نقش دختر شاه پرریان ( اصل رمنده ) ، در شکار ، برای فرامرز و بانو گشسپ ، آشکار میشود ، و فرامرز با نخستین دید زیبائی خدا ، خود را از دست میدهد ولی با نوگشسپ از این دید ، انگیزته میشود تا « کشش به زیبائی » را ، جهانی کند ، تا همه جهان، شیفته و شوریده اصل زیبائی گردند ، تا همه مردمان ، خدا و حقیقت واصل را ، در گوهر زیبائیشان بشناسند . تا عشق به زیبائی، جانشین ایمان به کلمه گردد . فرهنگ ایران، استوار بر کشش مهر همه انسانها بر زیبائیت ، نه بر ایمان به

محتویات عقاید و آموزها

کافر و موءمن مگو، فاسق و محسن مجو

جمله خراب ( زیبائی) تواند ، بر همه ، افسون بخوان  
 اینست که بانو گشسپ ، با نخستین دید زیبائی خدا ( اصل زندگی  
 و موسیقی و شادی و جستجو و شناخت ) بدان انگيخته میشود که خدا را  
 در زیبائیش، بکشد و نقش کند و بنگارد، تا همه بشر، این خدا را در  
 زیبائی اش تجربه کنند . شاه پریان ، از گوری که از درنده ای ( اصل  
 زدار کامه ای) پیگیری شده ، ناگهان، تحول به جوانی زیبا می یابد.  
 ز ناگاه ، پیدا بشد یک جوان که رخ ، ماه، قدمچو سروروان  
 به دیدار، چون ماه تابنده بود **مطیع رخس، شاه تا بنده بود**  
 یکی جام در دست آن نازنین **پراز لعل و یاقوت و درّ ثمین**  
 یکی پرنیان کرده سرپوش او **که بگرفته بُد تا سر و دوش او**  
 به نزدیک بانو، ببردش فراز **ببوسید، روی زمین نیاز**  
 بگفتش که ای ماه روی زمین **منم پادشاه پری ، نام « غین»**  
 پری سربه سر، در پناه منند **فزون از درختان سپاه منند**  
 یکی دشمنم بود سرخاب نام **که بر جنیان شاه بودی تمام**  
 که تا بر من امروز، او چیر بود **که من، گور بودم، و آن، شیر بود**  
 چو کشتیش من گشتم از غم جدا **کنم جان خود را به پیشت فدا**

.....

بپرسید بانو که این، چه کیست؟ که در پرنیان، نقش روی پریست  
 چنین داد پاسخ که این نقش هست  
 که این صورت ، از دخترش ، نقش بست  
 بنامست آن شاه ، « فرطوس طوش »  
**جهانسوز دختر ، به فرّ و به هوش**

.....

فرامرز از آن صورت، از دست شد ز جام می عاشقی مست شد

.....

بدان صورتش، دل چو خشنود کرد **پسندیدش ، آنگاه و پدرو کرد**



«خدا» در فرهنگ ایران ، وارونه ادیان ابراهیمی ، در سخن ( کلمه ، امرونهی) خود را پدیدارنمی سازد ، بلکه مستقیما ، نقش و رنگ (گون) و دیس (شکل) و نگار (انگاشته) و چهره، یا موسیقی (نوا و آهنگ) و سرود (= آهنگ نی) میگردد . خدا، در کلمه ، امر و نهی نمیکند ، بلکه در زیبایی نقش و رنگ و چهره و نوا و آهنگ ، نیروی کشنده میشود ، تا انسان ، خدا را بجوید . کشش خدا و جویندگی انسان ، با هم انباز و جفت هستند . خدا ، در کشندگی و انسان در جویندگی ، دورویه یک سکه اند . آنکه میجوید، از زیبایی، کشیده میشود . کشش و جویش، از هم جدا شدنی نیستند . من آشکارا میجویم ، چون در نهان و تاریکی، از آنچه نمی شناسم ، کشیده میشود . « سخن» نیز در فرهنگ ایران ، « واچ» ، یا « واژه » است که همان « واز» یا «آ- واز» باشد، که در گستره موسیقی و آهنگ است ، نه در گستره امر و نهی ( قدرت) . « واژه » برای ورزیدن زور و قدرت نیست ، بلکه آهنگین است تا با زیباییش بیانگیزد و بکشد .

این صورت و چهره و نقش و دیس و نگاره ، جدا از اصلش نیست ، بلکه « پوستِ روئیده از مغز و استخوان و گوشت و پی و رگ، و چسبیده بدانها» است ( گزیده های زاد اسپرم، بخش 30 ، پوست، پیکریابی زیبایی) . چهره یا نقش یا شکل ( زیبایی ) که دیدنیست ، به نادیدنی و ناگرفتنی که تاریک و پوشیده است ، میکشد . کشیده شدن ، روند تحول یافتن و دگر دیس شدنست . « نقش و چهره و نگار» ، با «بُن و اصل و خدا و حقیقت» ، « خویشاوند » هستند .

« جامه » در فرهنگ ایران ( در اینجا سرپوش ) ، همان پوست روئیده برتنست . « جامه » به معنای خویشاوند است ( یوستی ) . برپایه این اندیشه بود که بخشیدن جامه خود به کسی ، معنای بسیار مهم داشت . به کسیکه جامه خود را می بخشیدند ، او را افتخار « خویشاوندی خود » را میدادند . کیخسرو به رستم یا انوشیروان به برزویه طبیب ، جامه خود را هدیه میدهند . همخرقه بودن در میان

عرفا ، همین معنی را داشته است . نقش ونگار و صورت جامه ( سرپوش ) ، اینهمانی با جامه یا سرپوش داشته است .  
 نقش ، پوست روئیده از بُنِ واصلست . خدا، خودش ، نقش ونگار و چهره میشود . چهره ، می چهرد ( chehrenitan = طبع می پذیرد، سرشت می پذیرد ، فطری میشود ) . چهره که گوهر و ذات واصلست ، چهره و شکل و صورت « میشود » . ولی چهره و شکل و صورت و نگاری میشود که میتوان دید ولی نمیتوان گرفت . زیباییش، انسان را میکشد و انسان را جویای خود میسازد ، ولی نمیتوان آنرا گرفت . خدا یا حقیقت یا اصل ، گرفتنی و داشتنی نیستند . گرفتن و داشتن ، بیانگر « اصل قدرت » است . در حالیکه در فرهنگ ایران ، انسان و خدا ، انسان و حقیقت ، جفت و انبازویار ( ایار ) انسان همد .

**فرامرز با دیدن نقش خدا ، « از دست ، میرود »**

**بانو آذرگشسپ ، با دیدن نقش خدا ،**

**« نقش آفرین » میشود و**

**با دست خود، نقش خدای گریزپا را بر پرنیان میدوزد**

از آنجا که فرامرز و بانوگشسپ در این داستان ، بیان اصل « جفتی و انبازی در یک تجربه » هستند ، دوبرآیند یک تجربه را پس از همدیگر می نمایند ، که باید آن دورا باهم ترکیب کرد و آمیخت ، تا آن تجربه را در تمامیتش دریافت . فرامرز با « نخستین بوسه و تماس = نخستین چشش = نخستین دید = نخستین لقیه » نقش یا چهره بیدخت ، خود را از دست میدهد، و شیفته و عاشق بیدخت ( رام، دختر شاه پریان ) میشود . این فقط مرحله نخست تجربه اصل زیبایی است . این « از دست شدن » که ناگهانی در دیدن نقش خدا، روی میدهد ، همان پدیده « Pathos » و یا « Passion » است . پاتوس در یونانی به معنای « رویداد » است . اتفاقی و واقعه ای ناگهان

در وجود انسان روی میدهد که در اختیار او نیست . او عمل نمیکند، بلکه در او، این حادثه روی میدهد. « دست »، در اصطلاح « از دست شدن » در مورد فرامرز، با « دست » در اصطلاح « با دست ، نقش اصل زیبایی را برپرنیان دوختن » در مورد بانوگشسپ ، دو معنای کاملاً متفاوت و متضاد باهم دارند . چون در دوره های مختلف، گرانیگاه معنای « دست » ، تغییر کرده است ، که بدان پرداخته خواهد شد . با این « از دست شدن » است که پری نهفته در هرانسانی ( آتش جان = هوپری ) مجال پدیدار شدن یا زاده شدن از انسان را پیدا میکند . این از دست شدن ، سرآغاز « از تاریکی زهدان خودبیرون آمدن » یا « پیدایش خود حقیقی انسان » است . انسان از « دست خود گیرنده و دارنده » رها میشود، و « خود انبازو جفت که گوهر حقیقی خود در انسان » است ، زاییده میشود . چنانکه در داستان گرشاسپ در « گرشاسپ نامه اسدی » ، دیده میشود که مردم از دیدار سیمرغ ( خدای موسیقی و آهنگ و نوا ) و شنیدن نواهای متنوع خدا ، مدهوش میشوند و از خود میروند . نقش یا نوای ناگهانی خدا یا حقیقت ، در انسان ، « رویدادی = واقعه ای » میشود که انسان « سلطه یا قدرت = دست » را بر « خود » از دست میدهد . انسان در اجتماع ، « خود » را در دست (= قدرت) دارد . خود دار است . نام خود « فرامرز » ، چنانچه دیده خواهد شد همین معنای « نخستین تماس ، نخستین بوسه ، نخستین نگاه ، نخستین لقیه » را دارد . با نخستین نگاه یا لقیه اصل زیبایی ، تمامیت انسان، ناگهان از قدرت خود (= دست ) خارج میشود . « خودی » که پیکریابی اصل قدرت ( گیرندگی و دارندگی ) است ، مانع « پیدایش و زایش خود حقیقی انسان » است . سام هم در کوه البرز، با تجربه مهر بی اندازه سیمرغ ، « خرد ، درسش جای نگرفت بیش » یا « زبویش = از مهر سیمرغ ، جهانی پراز مُشک شد دو دیده مرا با دولب، خشک شد » . خشک شدن در اینجا به معنای « متحیر و مبهوت و دیوانه گونه و غیر عاقل شدن » است . با پایان یافتن قدرت ورزی بر خود ، کشش « خدا یا حقیقت » بر گوهر انسان به

کارمی افتد که سرآغاز « انبازی ویاری با خدا و حقیقت واصل » است . انسان از گستره قدرت ، بیرون میآید و درب « گستره انبازی ویاری و جفتی » گشوده میشود که سرآغاز « آفریننده شدن » است . نخستین مرحله که در فرامرز، روی میدهد ، همین « از دست شدن خود » هست . مفهوم « خود » هم ، چنانچه معمولاً پنداشته میشود ، چندان بدیهی نیست . ما چه را ، « خود مان » می نامیم ؟ درست آنچه را ما « خود » مینامیم ، بزرگترین مسئله هر انسانی هست . « خودی » را که انسان در نخستین دیدنقش خدا یا حقیقت یا اصل زیبایی ، از دست میدهد ، چه خودیست ؟ « دست » ، برای این « خود » ، اندام « گرفتن و داشتن » است . خود ، خود گیرنده و دارنده است . خود و دست ( قدرت ) باهم اینهمانی دارند . این مفهوم از « خود » ، برضد مفهوم « خود » در فرهنگ ایرانست . « خود » ، با چنین مفهومی ، اصل گیرنده و دارنده است . خود ، باید بگیرد و داشته باشد ، تا احساس وجود کند ، تا خود باشد . به عبارت دیگر ، گوهر و ذات خود ، قدرت است . ولی در فرهنگ ایران ، گوهر انسان ، جفتی و انبازی یا مهر است .

هر انسان ، « جَم » هست ، یعنی دوقلوی به هم چسبیده است . « آتش جان » که « هوپری » باشد ، اصل جفتی است . چیزی « از خود هست » (  $hva=ahv=axv$  ) که اصل آفریننده است ، که گوهر جفتی است . تن انسان ( آتشکده ) و جان ( هوپری = تخم آتش ) که خدا باشد با هم جفت و انبازند . اینست که خرد و حواس نیز که جوشیده از این جان ( هوپری = پری به ) است تا نگهبان جان باشد ، در پی جفت جوئی با گیتی هستند . سراسر پیوند های چنین خودی ، پیوند جفتی = انبازی = یاری هست ، نه رابطه حاکمیت - تابعیت ، نه رابطه آمر و تابع ، نه رابطه فاعل و مفعول ، نه رابطه عبد و معبود ، نه رابطه زیر بنا و روبنا . رابطه انسان با خدا ( هوپری = آتش جان ) ، همین رابطه انبازی است . هنگامی انسان ، زیبایی پری را که جانش باشد ناگهان دید ، دیگر همیشه در فکر « گرفتن » آنست ، و او را

میجوید تا او را بگیرد ، و درشیشه یا در قفس خود کند ، تا « خود گیرنده و دارنده و برنده » بشود :

تا بدیده است دل ، آن « **حُسن پری زاد مرا** »

شیشه بر « دست گرفته است » و « پری خوان » شده است

ولی ، پری را نمیتوان « گرفت » و درشیشه کرد ، بلکه فقط میتوان با پری ، یا زیبایی جان خود ، انباز و جفت شد . مسئله اینست که او باید در پیگرد زیبایی و حقیقت ، آنقدر شکست بخورد ، تا دریابد که زیبایی و حقیقت و خدا ، گرفتنی نیست و این فقط هنگامی ممکنست که در پایان ، « خود گیرنده و دارنده اش » را رها کند . تا از سر « خودی که دراو ، اصل انبازی » است ، پیدایش یابد . خیام ، میخواهد درست حقیقت و یقین را « در دست خود = در قدرت خود » داشته باشد ، و از این رو نمیتواند آن را تاب بیاورد :

**چون نیست حقیقت و یقین ، اندر دست**

نتوان به امید و شک ، همه عمر نشست

درست در فرهنگ ایران ، انسان چنین رابطه ای را نمیخواهد با حقیقت و یقین داشته باشد . حقیقت و خدا واصل زیبایی ، گرفتنی و داشتنی نیستند . دین را نمیتوان داشت . خدا را نمیتوان داشت . حقیقت را نمیتوان داشت . گوهر خود در انسان ، انبازی است . بدین علت « انسان = مردم = مر + تخم » نامیده میشود . پیشوند « مر = امر » در سانسکریت به معنای جفت است و در فارسی نیز از جمله ، معنای « یار و دوست » را دارد (ناظم الاطباء) . مردم یا انسان ، تخم دوستی و یاریست ، اصل انبازیست ، اصل جفت و انباز شویست ، ایار (= عیار) است . بنابراین چنین خودی ، در تضاد با « خودیست که گوهرش گرفتن و داشتن است . در فطرت انسان ، عهد و میثاق » تابعیت و تسلیم شوی و اطاعت از الله و رسول و اولامرش « نیست . رابطه او با طبیعت و گیتی ، رابطه حاکمیت او و تابعیت طبیعت نیست . در فطرت او رابطه حاکمیت الله و عبودیت و تابعیت انسان نیست . در اجتماع و ساماندهی اجتماعی ، جمعی را بنام حکومت نمی

پذیرد که ملت باید از آن اطاعت کند . همین رابطه انبازی ( همپرسی )  
 گرانیگاه جهان آرائیست ( سیاست ) . بنابراین « خود ، به مفهوم  
 گیرنده و دارنده ، برنده ( بُردن ) و سلطه گرو غالب » هم در انسان  
 و هم در خدا ، باید به کنار نهاده شود . از این رو فرامرز ، در دیدن نقش  
 خدا ، « از دست میشود » . همین گونه پیوند ، گستره شناخت و بینش  
 و فهم را مشخص میسازد . در زند و هومن یسن ، اندیشه ای که  
 در فرهنگ اصیل ایران ریشه داشته است مانده است که این نکته را  
 برجسته میسازد . اهورامزدا ، خرد خود را به شکل آب در دست  
 زرتشت میریزد و زرتشت با نوشیدن این آب ( خرد خدا ) بینش  
 بهمنی به آینه پیدا میکند . خرد در فرهنگ ایران ، اینهمانی با « چشم  
 » داده میشد ، و « دست » در اینجا ، همان « جام » است . خدا ،  
 خردش را که آبی روانست در جام ( دستان زرتشت ) میریزد ، می  
 افشاند . خرد و بینش و شناخت ، افشاندنیست نه گرفتنی . دست ،  
 جامیست که افشاننده هست . اینست که در فرهنگ ایران ، بینش  
 و شناخت ، گوهر ، رادی یا جوانمردی دارد ، یا به عبارت دیگر ، علم  
 و شناخت و بینش ، حق به قدرت و حکومت نمیدهد . خداهم علم  
 و شناخت و بینشش را میافشاند و میریزد . بخوبی در اینجا میتوان پیوند  
 تنگاتنگ « دست » و « خرد » را دید . « دست » ، نماد گرفتن  
 و داشتن نیست ، بلکه نماد مهر و پیوند و افشاندن هست . « خرد » ،  
 برعکس « عقل » ، اصل « بُردن و گرفتن و داشتن » نیست . دریافتن  
 و ادراک کردن و اندیشیدن ، گوهر مهری دارد ، نه گوهر چیرگی  
 خواهی و حکومتگری و قدرتطلبی . خرد و دست ، باهم انباز در این  
 ویژگی هستند . این ویژگی ، درست در اصطلاح « دست مریزاد »  
 باقی مانده است که در اصل « دست ، مهر ایزد » بوده است . دست ،  
 منسوب به ایزد مهر هست . مهر که در اصل آفتاب بوده است ، در اثر  
 افشاندن گرما ، اصل عشق و به هم تافتن ( به هم تار و پود ساختن ) و به  
 هم پیوند دادن بوده است . آفتاب ، می تابد . پرتو ، روشنی گرما  
 هست . و مهر و ماه که پیکریابی دو چشم هستند ، هردو ، پیکریابی «

خرد» هستند، یکی نماد بینش در تاریکیست و دیگری نماد بینش در روشناییست. مهر، روشنی را که از گوهر گرمی (آتش) است (روشنی خرد از آتش جانست، پیدایش روشنی از آتش، این معناراً میدهد) با دستانش میافشاند. حتا عطار در مصیّب نامه، میگوید، آفتاب انگشتان خود را در هر روزی میکند (پرتوهای آفتاب، انگشتان دست آفتابند):

هست انگشتیت در هر روزی زره ذره، دیده ای، چون روشنی این اندیشه، در قصیده عبید زاکان، زنده باقی مانده است. سپهر چهارم که سپهر میان هفت سپهر است (3+1+3) اصل مهر است، وشش سپهر را به هم می پیوندد (میان، در فرهنگ ایران، اصل پیوند است). این سپهر جایگاه آفتابست که به علت تابش (گرما)، اصل مهر بود، و همه جهان را گرم میکرد (در همه جهان، مهر را میافروخت. مهر و آفتاب که در آغاز یکی بودند، زرخدا شمرده میشدند (خورشید خانم = صنم). «مهر» نیز زرخدا بود. «مهرگان» نیز که «میترا گانا» باشد به معنای «دوشیزه مهر» است، و نام مهر در سغدی «بغ کنیز = دوشیزه خدا» بوده است. در قصیده عبید زاکانی، دیده میشود که صنمی که در این سپهر بر سریرنشسته است و با زیبائیش، دل همه جهانیان را می رباید، در دستش، دو نماد برجسته خود را دارد. در دستش، یا جام باده دارد و ساقی جهانست و یا با آن، چنگ مینوازد (ساقی و مطرب است). این زرخدائی که پیکریابی «اصل حکومت آرمانی ایرانیان» است، نه شاه و قیصر و داراهست، و نه در دستش علامت قدرت دارد که تیغ برنده است. درست در دستش، مانند بادنیکو، جام باده بر جهانیان میافشاند و یا رگ چنگ را میزند که البته در اصل، نواختن نی بوده است.

سریرگاه چهارم که جای پادشه است  
 فزون ز قیصر و فغفور و هرمز و دارا  
 تهی زوالی و خالی ز پادشه دیدم  
 ولیک لشگرش از پیش تخت او برپا

فرازان صنمی ، با هزار غنج و دلال  
 چو دلبران دلاویز و لعبتان خطا  
 گهی ز زخمه سحر آفرین ، زدی رگ چنگ  
 گهی گرفته بردست ، ساغر صهبا

اصل زیبایی با دستی که پیماینده جام باده و یا نوازنده چنگ است بر سریر حکومت نشسته است ، و ادعای قدرت ندارد، ولی ارجی افزونتر از همه گونه قدرتمندان دارد ، و برغم آنکه هیچ قدرتی ندارد ، همه جهان لشگر او میباشند . کشش زیبایی ، جایگزین همه گونه قدرتی میشود . ویژگی صنمی ( صنم = سن + م = سننا = سیمرغ = شاه پریان ) که اینهمانی با مهر ( آفتاب ) دارد، جام باده و ابزار خوشنوازی در دستش هست . این ویژگی ایزد مهر، به کلی با مهری ( میترائی ) که در مهریشت در اوستا میآید، و روایت موبدان زرتشتی از این ایزد است ، و همچنین با مهری که غربیان « میتراس = مرداس » مینامند و نقوش فروان از او بیادگار مانده ، فرق دارد . روشنی « صنم مهر » ، دشنه یا تیغ تیزبرنده ای نیست که در سنگ نگاره های اروپا نموده میشود، و نماد اصل خلاقه میتراس میباشد و آنرا از آفتابی که تاجش پراز تیغست گرفته است . روشنی صنم مهر ، در جام باده ایست که با آن ساقی جهان میشود . او با افشاندن این جام باده است که تخم همه انسانها را « سبز روشن » ، یعنی « تازه و رنگین و پراز نقش و نگار » میکند . در داستان بانو گشسپ ، شاه پریان درست با همین جام در دست پدیدار میشود و این جام ، پراز باده یاقوتی و لعل رنگست . این همان « جامی » است که در ادبیات ایران بنام « جام جم یا جام کیخسرو » باقی مانده است . این همان جامیست که خود ابر ( پری به = هوپری ) است ، و باد نیکو آنرا ( بندهش ، بخش نهم ، پاره 132 ) می وزاند . « باد نیکو .... در گذر چنان سخت دلپذیر است که چون بر مردمان آمد ، آنگاه ایشان را چنان خوش آمد که به تن جان آید ، از زمین بر آمد تا جام می را که ابر است بوزاند » و نیمی بسوی خورشید و نیمی به سرچشمه



ارنگ رود باز میگردد . ابر، جام است و باد که آتش در ابر است (vazist، آتش ابر = باد) این جام را در سراسر گیتی می افشاند . جام باده ، چیزی جز خود ابر، یا « پری به = غین » یا سیمرغ یا جانان نیست . آب یا باده که شیرابه و اسانس همه جهانست ، سیرنگ ( = رنگ = شیرابه گیاهان ) یا سیمرغست . این همان ابریست که از فراز البرز، در دورود که با هم جفت هستند سراسر جهان را در آغوش میگیرند و آبیاری میکنند که یکی 1- ارنگ رود، و دیگری 2- وه دایتی ( وهرود ) خوانده میشود ، و ویژگی وهرود ، شناختاری ( بینش ) و ویژگی رنگرود ، بی مرگیست ( بندهش بخش نهم ، 85 ) . جام باده در دست صنم ، خود « پری به = ابر » است که آنگونه روان میشود و با همه گوهرها و تخم ها میآمیزد ، و همه جهان از این آمیزش و انبازشوی ، رنگارنگ و زیبا و همیشه تازه میشود . این مهر، جام باده ایست که فرو میریزد و در آمیختن با او ، هر چیزی ، روشن میشود ، همانسان که در زند و هومن یسن ، اهورامزدای زرتشت نیز خردش را آنگونه در دست زرتشت میریزد و زرتشت با نوشیدن آن آب ، بینش جام جمی پیدا میکند . از این رو خرد و حواس در فرهنگ ایران ، با پدیده ها ، جفت و انباز میشوند و با آنها میآمیزند و از این آمیزش ، روشن میشوند و انسان آنها را میشناسد . انسان ، در حس کردن و شناختن و فهمیدن ، با محسوسات و با گیتی و با پدیده ها و نقشها ، جفت و انباز میشود . مردمان ، دنبال حاکمیت بر طبیعت نیستند ، بلکه میکوشند که انباز با طبیعت بشوند .

مسئله بنیادی در فرهنگ ایران ، « رها شدن از گستره قدرت ، از رابطه حاکمیت- تابعیت ، از رابطه خالق با مخلوق ، از رابطه عبد با معبود ، هست » . در جهان بینی قدرت ، خود و عقل ، « میگیرد و در دست دارد » . همه چیز را باید بگیرد تا بفهمد . « خود » ، فطرت گرفتن دارد . « عقل » در عربی ، به کلی با « خرد و حواس » در فرهنگ ایران فرق دارد ، و خرد را نمیتوان ترجمه عقل شمرد . شناخت و بینش خرد و حواس ، در فرهنگ استوار بر پیوند « جفت

جوئی و انبازشوی و دوستی « انسان است . درحالیکه « عقل » در عربی ، استوار بر تجربه ای متضاد با آنست . معنای نخستین عقل ، دوا برای بند آوردن اسهال است ( قبض البطن ) . معنای دومش بستن زانوی شتر است تا نتواند حرکت کند . دریافتن ودانستن و ادراک کردن ، چنین گوهری دارد . طبیعت انسان ، «شکم روش» است و عقل ، این شکم روش را بند میآورد . حرکات انسان را بایستی کنترل کرد، تا بتوان انسان را گرفت و داشت . کار عقل ، بستن اصل حرکت و تکاپو و گرفتن حق آزادیست . اینست که نخستین چیزی را که الله ، خلق میکند ، عقل است . شریعت و عقل باهم اینهمانی گوهری دارند . خود ، باید خود دار و خویشتن دار باشد . عقل ، قابض است ، قبضه میکند .

برای چنین خودی ، فهمیدن و دریافتن هر چیزی در جهان ، « گرفتن » است . حتا خودش را هم باید بگیرد تا احساس خود بودن داشته باشد . او میخواهد ، خود دار ، خویشتن دار باشد . خویشتن داری و خود داری ، همان « حکومت کردن و قدرت ورزیدن بر خود » است . انسان ، موقعی « خود » هست که « حاکم بر خودش » هست . مالک خودش هست ، یا به عبارت دیگر بر خودش هم قدرت میورزد . ولی فرهنگ ایران ، به کلی برضد « قدرت » است ، چه در خود باشد چه فراسوی خود . قدرت ورزیدن بر خود ، یعنی دو پاره کردن خود ، به بخش حاکم و به بخش محکوم . این همان روند « به دونیمه شقه کردن جمشید » در شاهنامه است . خود ، خود شکافست ، چون گوهرش ، قدرت ورزیدن است . چنین خودی ، همه چیزها را از هم میشکافد . او از همه چیزها در جهان ، شکافته و پاره شده است ، چون او باید همه چیزها را بتواند بگیرد و داشته باشد و بر آنها حکومت کند یا مالک آنها باشد تا خود باشد . خودیست که تانگیرد و ندارد ، خود نیست . خودیست که گوهرش ، قدرتست ، گیر و دار هست . برای او هر چیزی را باید گرفت و داشت ، تا خود بود . حق و حقیقت را باید گرفت و داشت ، دین را باید گرفت و داشت . معنی و مفهوم و بینش را باید

گرفت و داشت . دوست را ، زن را، .. باید گرفت و داشت. نور را باید گرفت و داشت . و درست برای « انباز در آفرینندگی شدن » در فرهنگ ایران ، باید چنین خودی را به کلی رها کرد .

بررسی ادامه دارد